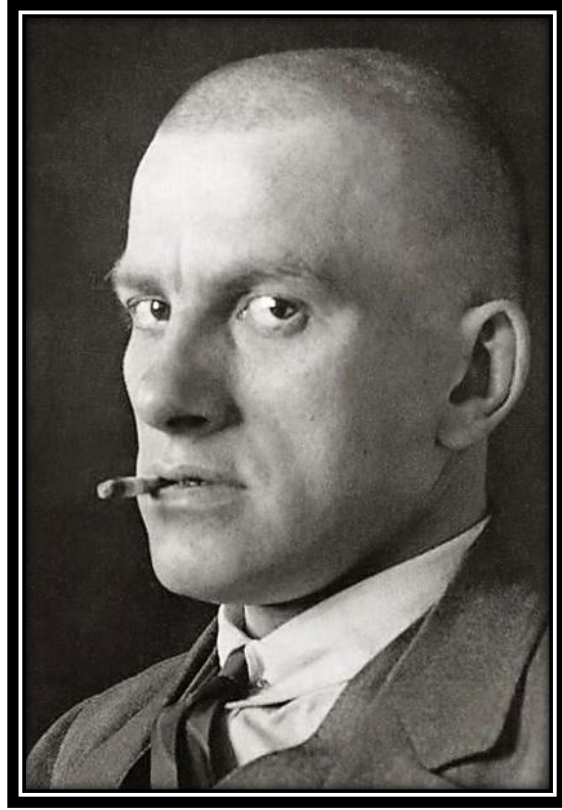


ابرشلوارپوش - ولادیمیر مایاکوفسکی

# ابر شلوار پوش



ولادیمیر مایاکوفسکی  
ترجمه : م. کاشیگر



فکرتان خواب می بیند  
بر بستر مغزهای وارفته  
خوابش نوکران پروار را ماند  
بر بستر آلوده  
باید برانگیزم جُل خونین دلم را  
باید بخندم به ریشها  
باید عُنُق و وقیح  
ریشخند کنم  
باید بخندم آنقدر  
تا دلم گیرد آرام

بر جان من نه هیچ تار موی سفید است  
نه هیچ مه پیرانه  
من زیبایم  
بیست و دو ساله  
تندر صدایم  
می درد  
گوش دنیا  
پس می خرامم  
ای شما  
ظریف الظرفا  
که عشق را با کمانچه می خواهید  
ای شما  
خشن الخُشنا  
که عشق را  
با طبل و تپانچه می خواهید  
سوگند حتی یک نفرتان  
نمی تواند پوستش را  
چون من شیار اندازد  
تا نماند بر آن  
جز  
رد در رد لب و لب

گوش کنید  
در آنجا  
در تالار

زنی هست  
از انجمن فرشته های آسمان  
می گیرد دستمزد  
کتان تنش نازک است و برازنده  
می بیندش  
ورق می زند لب هایش را  
گفتی کدبانویی  
کتاب آشپزی

اگر بخواهید  
تن هار می کنم  
همانند آسمان  
رنگ در رنگ  
اگر می خواهید  
حتی از نرم نرمتر می شوم  
مرد  
نه  
ابری شلووارپوش می شوم

من به گلبازار باور ندارم  
چه بسیار فخر فروخته اند به من  
مردان و زنان  
مردانی  
کهنه تر از هر مریضخانه  
زنانی  
فرسوده تر از هر ضرب المثل .

# 1

تب نوبه  
شعر می بافد :  
در فکری ...

در اودسا بود  
اودسا

ماریا می گوید :  
تا ساعت چهار

هشت  
نه  
ده

می رسد دهشت شب  
می گذارد تنها پنجره را  
شب  
شب سیاه  
شب سرد زمستان

شمعدانها شیشه می کشند  
در پشتم می خندند  
به پشت پیر شده ام

من  
دیگر  
نه آن منم  
کوهی مویانم من  
کوهی  
از رگ به خود پیچانم  
مگر کوه هم دل دارد؟  
کوه  
خیلی هم دل دارد

به درک  
جسم مفرغینم !  
به درک  
قلب سرد آهنینم !  
اما نخواهد خفت زنگ شبانهء دلم  
جز در نرم  
جز  
در  
زن.  
این منم  
گندهء گول

خم می شوم  
می سایم پنجره را با پیشانی  
شیشه آب می شود  
علامت عشق است ؟  
چه عشقی ؟  
عشقی بزرگ ؟  
عشقی کوچک ؟  
هوس ؟  
بدنی اینچنین گول آسا و عشق ؟  
عشق بزرگ ؟  
نه ؟  
عشق کوچک ؟  
هوس ؟  
آری  
هوسی کوچک و سر به زیر  
می جهانندش از جا  
بوق ماشین  
می کندش آرام  
زنگولهء درشکه  
بر چهره ی پرلک و پیس باران  
می سایم چهره  
می کشم انتظار  
هنوز  
هنوز و هنوز و هنوز  
خیسم می کند

موجاموج دریای شهر

نیمه شب چاقو می کشد  
می رسد  
سر می برد  
گم شو !

می افتد  
ضربه ی دوازدهم ساعت  
انگار  
بیفتد از تن  
سر بریده ی محکوم

پیشینماها  
شکلک در می آورند  
هیاهو می کنند  
دانه های خاکستری باران  
انگار

ناودان های قدیس سیمای کلیسای نوتردام پاریس اند  
با فریاد وا مُصیبتا

بس نیست زن ملعون ؟  
اگر باز بگذرد اندکی  
فریاد  
سر خواهد داد  
دهان

می شنوی  
پرش آرام پی هایم  
می پرند در جا  
همانند بیماری بر تخت  
می بینی ؟

اول  
تاتی تاتی  
بعد

تاتی تاتی  
یکهو  
بیقرار  
فرزو ناآرام

می دوند  
پی تنها  
می جهانند از جا  
دو پی خفته  
می پراندشان در جا  
در رقصی جنون آسا  
گچ از سقف فروریخت

پی های گنده  
پی های کوچولو  
پی های بی شمار  
می رقصند با هم لجامشان رها  
ناگهان  
می افتند از پا  
می لغزد به درون اتاق  
شب  
شب پی در گل  
اسیرش می شود نگاه  
این چیست ؟  
جراح در  
مهمانسرا  
می سایید به هم  
دندان

می آیی  
عُنُق تر از عُنُق  
می گزی پوست پوست گوزنِ دستکشت را  
می گوپی :  
راستی  
خبر داری ؟  
دارم شوهر می کنم  
بکن !  
به درک !  
خیال می کنی از پا در می آیم ؟  
چه باک !  
بین  
آرامم

آرام تر از نبض یک مرده  
یادت رفته چه می گفتی  
جک لندن  
پول  
عشق  
ماجرای جویی  
من اما می دیدم  
تو ژوکوند بودی  
ترا باید می ربودند  
ترا ربودند

از نو عاشق  
باز روشن خواهم کرد  
خم ابرو  
به آتش  
باز خواهم چرخاند  
خم ابروی به آتش روشنم را  
در قمارخانه ها  
آواره های بی خانه را  
خانه  
خانه های سوخته است

بازی ام می دهی ؟  
جنونت  
یا قوت است  
عقل یا قوتت  
اما  
نمی ارزد به پیشیز گدایان  
یادت رفته ؟  
آتشغشان وزووا بازی خورد  
پومپئی فرو مرد

های !  
آقایان !  
های !  
کشته مرده های کفر و جنایت و قتل  
از شما می پرسم  
آیا دیده اید



چهره یی آرام تر از چهره ی دژم من؟  
وقتی آرامم  
انگار  
خودم نیستم  
انگار  
در درونم  
کسی دیگر  
می زند دست  
می زند پا  
الو!  
مامان؟  
مامان!  
پسرت مریض شده!  
پسرت  
بهترین مریضی دنیا را گرفته  
مامان!  
قلب پسرت گُر گرفته  
مامان!  
بگو به خواهرها  
به لودا  
به اولگا  
بگو پسرت  
برادرشان  
در به در شده  
هر کلامی  
می جهد بیرون  
از دهان سوخته اش  
رانده است و مطرود  
حتی هر شوخی اش  
مطرود است و رانده  
دهان سوخته پسرت  
روسپی خانه ی آتش گرفته یی است  
قی می کند  
روسپیان برهنه اش  
  
مردم بو می کشند  
بو  
بوی سوختگی است

آتش نشانی کمک !  
اما  
آتش نشان ها  
درنگ !  
ترا به چکمه هایتان  
ترا به برق کلاهتان  
قلب مشتعلم را  
با ملایمت  
خاموش کنید  
خودم برایتان  
آب خواهم آورد  
چلیک چلیک  
از همه ی چشم های اشک  
بگذارید دنده هایم را بگیرم  
می خواهد بیرون بپرد  
از قلبم  
فرو می شکنند دنده ها  
اما بیرون نخواهی پرید از قلبم

بوسه ی کوچک جزغاله پی  
قد می کشد  
در شکاف لب ها  
می نشیند  
بر چهره ی سوخته  
بوسه

مامان !  
من شاعری بلد نیستم  
در نمازخانه ی قلبم  
شعر می خوانند  
دیگران  
می جهند بیرون از سرم  
تندیس های جزغاله ی اعداد  
مجسمه ی کلمات  
انگار  
بگریزند از خانه ی گر گرفته  
طفلان

انگار  
سرکشد به آسمان  
از دست های سوخته ی لوستیانیا  
وحشت نبود آسمان

می گریزند  
از بندر  
نوری صد چشم  
می شتابد بر ترسیده مردم

واپسین فریادم  
می پیچد  
در سکوتی که داده او را امان :  
تو دست کم  
تو  
بازگو  
ناله کنان  
بازگو  
با قرن ها  
که من  
می سوزم

## 2

بر عرشم برید  
من بزرگ نیستم  
من بر آنچه هست  
نوشته ام  
نیست

دیگر نمی خواهم بخوانم هیچ چیز  
کتاب؟  
این بی مصرف؟  
می پنداشتم  
خرامان خرامان راه می رود شاعر  
می جنباند لب  
می نشیند  
بر مغز خرفتش  
الهام  
می جوشد  
شعر  
زاییده می شود  
کتاب  
زگی !  
می روی و می روی  
ساعت ها و ساعت ها  
شاید بجوشد شعر  
تاب می آوری خوره ی زخم تخمیر  
در گِل و لای قلب  
ماهی ابله خیال  
می زند دست  
می زند پا  
تا بی انتها  
در جراح و وزن و قافیه  
می پزد  
آرام آرام

خورشت عشق و بلبل

و

می پیچد به خود  
کوچه ی بریده زبان  
ندارد زبان تا کند فریاد  
ندارد زبان تا گوید سخن  
مغرور  
برمی افزایم از نو  
برج های بابل را در شهر  
تا از نو تختشان کند خدا  
در علفزاری  
به علفش  
زبانى ناآشنا

کوچه

بی صد  
دمید بر آتش  
فریاد  
راست  
بیرون پرید از ته حلق  
تاکسی های پر مسافر  
کالسکه های نحیفِ مردمی  
سیخ  
ایستادند به نبرد  
جهید به حلقشان  
گل  
سینه ها لگدمال شد  
سینه ها  
زیر لگدها  
از سل هم تخت تر شد

سیاهی را شهر سد شد  
درهم شکست صحن چنبر زده بر گلایش را  
قی کرد  
در میدان  
ازدحام را  
همه ناله کردند :

خدایا  
گنَدند ترا از سرودخوانی ملایکت  
بده  
مکافاتشان !  
اما کوچه چمیلتمه زد  
فریاد کشید :  
رسیده است وقت غذا !

گره پر تردید ابروها  
می آراید  
کروپ ها و کروپ بچه های شهر  
می گندد  
در دهان  
لاشه ی خرد جثه ی کلماتِ مرده  
دو واژه  
تنها دو واژه  
می شوند پروار :  
خائن  
و انگار  
شوربا  
این دو شعر  
اشک بر گونه  
یال می برند  
در کوچه  
فراری می شوند  
اما مگر می شود  
فقط  
با دو شعر  
زن را سرود  
دوشیزگی را  
عشق را  
گل کوکب\_پنهان در زیر شبنم را  
هم صدا  
با شاعر سرقافله  
جمعیت شهرنشین را :  
دانشجویان  
روسپیان  
پادوان

آقایان !  
بس است  
مگر گدایید؟  
صدقه ممنوع !  
بسپاریدشان به ما  
قلدران لات  
لات های بزن بهادر  
حرف را خفه خواهیم کرد  
در دهانشان  
خواهیم درید از هم  
کثافت های پلشت را  
این مؤخره های اضافی کتاب را  
که می چسبند  
به هر تخت دو نفری  
آیا نباید  
فروتناهِ  
خیسشان کنیم ؟

مردم  
فریاد  
کمک !  
من یک سرود می خواهم :  
ک سرود اوراتوریو !  
مگر  
ما  
خود  
مخلوق داغ ترین سرود نیستیم؟  
سرودی که پیچیده است  
اکنون  
در هر کارخانه  
در هر آزمایشگاه  
مرا چه کار با فاوست  
با خرامیدنش بر پارکتِ آسمان  
دست در دستِ مِغیتسو  
سوار بر موشک آتشیازی

من  
میخ کفشم  
از هر تراژدی گوته  
دردناک تر است  
حرفم را بشنوید  
من ثروتم از همه بیشتر است

من  
هر کلمه ام  
می آفریند جان  
می ستاید شادی های جسم  
من می گویم :

حتی  
خُردترین غبار زندگی  
هزاربار می ارزد به من  
به آنچه اینکم  
به آنچه پیش از این بوده ام

بشنوید  
سخن می گوید زرتشت  
زرتشت نوین  
زرتشت لب فریاد  
زرتشت بی قرار  
نالان :

ما  
ابدیان شهر جذام  
ساکنان بیمار شهر گِل و رز  
بیماریمان واگیر

ما  
خواب آلودهای کفن سیما

ما  
با لب هایمان

آویزان  
چنچراغ وار

ما  
حتی  
از آسمانِ دریاشسته



حتی  
از آسمان پرافتابِ شهر ونیز  
پاکتریم

گم شود  
هومر  
بمیرد  
اووید  
خبر نداشتند از ما  
از آبله ی پیه و روغن  
خورشید  
از تماشای طلای جانمان رنگ می بازد

ما  
رگ داریم  
ما را ماهیچه هاست  
ندارد  
لابه  
هیچ  
زورِ رگ و ماهیچه  
چرا به لابه  
جوییم  
مودت زمانه؟  
هر یک از ما  
به مشتش مهار عالم است !

چنین گفتم  
زرتشت وار  
از وعظم  
مسیح گونه  
جلجتاها بر پا شد  
در پتروگراد  
در مسکو  
در اودسا  
در کیف  
شنوندگانم  
یک صدا

بانگ برداشتند :  
بر صلیبش کنید !  
بر صلیب !  
ای آدم ها  
دردم می دهید  
اما عزیزتان می دارم  
نزدیکتان می دانم  
آیا ندیده اید  
لیسه ی سگ را  
بر  
دست سنگ انداز؟

من  
امروز  
مسخره ی عالمم  
مضحکه ی خاص  
به قصه پی ماندم  
ملال آور  
بی معنا  
اما  
من  
می بینم  
عبور آن کس را  
که هیچ کس نمی بیند  
از کوهسار زمان  
می بینم  
فرود ۱۹۱۶ را  
بر تاجِ خار انقلاب  
بر پیشاپیش خیل گرسنگان  
بر مسندی که نمی بیند  
که ناتوان است از دیدنش  
چشم کوتوله ی مردم  
زیرا  
من  
هر آنچایم که درد آن جاست

زیرا  
من  
بر هر دانه ی اشک  
مصلوب شده ام

من  
گناهانم  
یکسر  
نابخشودنی است  
زیرا  
من  
در جان خود  
سوزانده ام  
محبت نه !  
کشتزارهای محبت را

و  
جانسوزان  
از فتح هزاران هزار باستیل  
دشوارتر است

وقتی منجی بیاید  
وقتی شما  
در طنین انقلاب  
بپیوندید به او  
من  
از تن  
جان خواهم کند  
من  
جانِ کنده از تن  
زیر پا  
صاف خواهم کرد  
من  
جانِ صاف شده  
خون چکان  
پرچم شما خواهم کرد

چه سود  
یورش مشت پلشت را  
در شادیِ نور؟

آمد  
اندیشه ی جنون  
بر سر گرد  
لچک یاس  
بورلیوک  
وحشت زده  
گشاد کرد  
تنها چشمش را  
در یک فریاد  
بورلیوک  
لغزاند  
تن خود را  
از میان تنها چشمش  
آن سان که  
رگبار هق هق اشک  
از وحشت مرگ  
می لغزاند  
به مفاک آب  
مسافران کشتیِ غریق

بورلیوک  
پاشید  
اندکی خون  
بر مژه ی خیس  
فرود آمد  
اوج گرفت  
رفت  
با محبتی  
بعید از تن فریبش  
برداشت و گفت :  
حُب !

چه خوب است  
پنهان در پیراهنی زرد  
جان از گزند نگاه ایمن داشتن  
چه خوب است  
زیر دندان تیغه ی اعدام  
این فریاد :  
شیرکاکائو فان هوتن بنوشید !

من  
این لحظه ی اوج  
این بلندای فشفشه را  
به هیچ چیز نخواهم داد  
نخواهم ...

چهره ی خمار سیوریانین  
همانند استکانی عرق  
قد کشید  
از پشت دود سیگار برگ  
با توأم مردمک !

اسمت را  
به چه جرئت  
گذاشته ای شاعر؟

تو مرغی  
قدقد می کنی

امروز

باید

با چماق

کوبید

بر فرق جهان

کری در ذهنم می پیچد لجوج :  
آیا خوب می رقصم؟

می بینید

خوشم

من پا انداز حقیر

من ورقباز دغل

خوشم

ول می کنم شما را

که اشکتان در رُود قرن جاری است

شما را  
که خیس می شوید  
با یک لاس  
من می روم  
از خورشید عینکی می سازم  
یکچشم  
می نشانم  
خورشید را  
بر چمخانه ام  
با لباسی  
مضحک  
خرامان خرامان  
دور زمین می گردم  
دل می برم  
دل می سوزانم  
در پیشاپیشم  
قلاده به گردن  
می گردانم ناپلئون را

زمین جسمی زنانه می یابد  
زمین  
جسمش را  
شهوتمزده  
می لرزاند  
اشیاء جان می گیرند  
لب می جنبانند  
می گویند :  
پچ پچ پچ پچ پچ

ناگهان  
حتی ابرها  
آری  
ابرها و غیره و الخ  
نشانند  
بر آسمان  
موجاموجی شگرف  
انگار

کارگرانی سفیدپوش اند  
در گرمگرم تدارک اعتصاب  
تندر  
وحشیانه  
سرک کشید از پس یک ابر  
فین کرد  
خودپسندانه  
دماغ گنده اش را لرزاند  
پره پره  
آنی  
چهره ی آسمانی اش  
نقاب پرخشونت بیسمارک آهنین رخسار شد

یک نفر  
اسیر در دام ابرها  
دست دریوزگی  
به سوی عرق فروشی دراز کرد  
حرکتش ظرافت بود  
ظرافت زن  
ظرافت لوله ی توپ

می پندارید  
خورشید است  
می کشد بر گونه ی میخانه دست نوازش ؟  
ژنرال گالیف است  
شورشیان را تیرباران می کند

عابر !  
دست از جیب در آر !  
سنگی بردار !  
خنجری  
بمبی !  
دست نداری ؟  
با کله پیر وسط دعوا !  
به پیش گرسنگان حقیر  
بردگان کوچک  
تن نشورهای خو کرده به شپش  
به پیش !

از این پس  
هر دوشنبه  
هر سه شنبه  
جشن ها را  
به خونمان  
رنگین  
خواهیم کرد  
تا زمین  
در زیر دشنه  
یاد آورد  
آنان را که حقیر و مسخره می خواست

زمین پرگوشت و تپل است  
مثل سوگلیِ مِترس های روتسچیلد  
بگذار به اهتزاز درآیند  
پرچم ها  
هم در عیدهای آبرومند  
هم در تب بمباران

تیرها  
بلندتر ببرید  
بلندتر  
بدنِ خونینِ آسیابانان حلق آویز !  
می غرید  
التماس می کرد  
شکم می درید  
تا قفل کند  
محکم تر  
دندان  
در دنده

در آسمانِ سرخِ از سرود مارسیز  
می ترکیب  
غروب  
سلطه می یافت  
جنون



خبر می داد  
از نیستی کامل

شب خواهد آمد  
خواهد کشت  
خواهد درید

می بینید  
شب  
باز  
مزاحم است  
شب  
مشتی ستاره دارد  
دستی خائن  
اما  
پراکنده کرده است  
ستاره هایش

شب می آید  
شنگول مثل ماما  
می اندازد  
سنگینیِ ماتحتش را بر شهر  
زه !  
این شب سیاه تر از سیاه را  
نگاه  
در هم نخواهد شکست

پنهان  
در کنج میخانه کپیده ام  
می ریزم شراب بر جانم و بر سفره  
می بینم  
از کنج میخانه  
مریم عذرا  
با چشمتمنی گرد  
می نشیند  
بر قلب

چرا  
از سر رسم  
اختیار تاج را  
سپریم از  
به مشتی ولگرد؟  
می بینی  
باز  
از سر عادت  
باراباس را ترجیح دادند  
بر جلیلیِ مغبون

شاید  
دستی  
از سر عمد  
مرا  
چرخ کرده است میان آدم ها

شاید  
من  
با این چهره ی گمم  
زیباترین پیران تو باشم

بچه هایت را  
لذت  
کرده است تباه  
در راه است  
زمان مرگ  
بگذار بچه هایت بزرگ شوند  
پسرانت  
پدر  
دخترانت مادر می شوند  
مادرانی پرورند  
اما بگذار  
نوزادان  
همه  
کاکل به سر به دنیا آیند

کاکل  
خوش یمن است و پرافسون  
بگذار  
بر فرزندانشان  
نام بگذارند  
نام شعرهای مرا  
بگذارند

من  
شاعر ماشینم  
شاعر خاک رس  
اما  
شاید  
نباشم من  
جز حواری سیزدهم  
در خاکیتربین انجیل ها

شاید وقتی در درازنای روز  
صدایم می غرد  
هر ساعت  
وزغ وار  
شاید در آن هنگام  
فرو می بلعد مسیح  
عطر علف عشق جانم را

ماریا! ماریا! ماریا!

راهم بده ماریا!  
 تاب کوچه را ندارم  
 راهم نمی دهی؟  
 می خواهی  
 گونه هایم گود  
 مزه از دست داده  
 چشیده ی خاص و عام  
 بیایم پیشت؟  
 با صدایی بی دندان بگویم به تو:  
 اینک شده ام مردی قابل اعتماد؟

ماریا

نگاهم کن

پشتم خمیده شد

در کوچه

مردم

چشم تنگ می کنند

چشم هایی از چهل سال ولگردی فرسوده

مردم

چربی چربی گواتر چهار طبقه شان را سوراخ می کنند  
 بر نان کپک زده ی نوازش هنوز بر جای مانده دندان هایم

می خندد

هق هق باران بر پیاده روها

پیاده روهای ولگرد

ولگردانی در محاصره آب

ولگردانی خیس

که می لیسند

جنازه های فرو رفته در سنگفرش کوچه ها

بر مژه های خاکستری

آری

بر مژه ی تکه های یخ سرما

جاری است

اشک

آری  
پوزه ی باران  
می مکد  
عابران  
با چشمان بسته ی لوله های آب

در درشکه ها  
برق م زنند  
پهلوانان  
از پُرخوری  
می ترکند  
مردم  
می چکد  
از لای شکاف ها  
پیه تنشان  
جاری می شوند  
در آب کدر  
درشکه ها  
نان های مکیده  
شامی های دندان گزیده

ماریا  
آیا می شود  
در گوش فربه  
حرف محبت زده؟

پرنده گرسنه است  
پرنده پرخور است  
«پرنده به آواز زنده است»

من  
ماریا  
من  
مَرَدَم  
مردی سایه  
مردی که قی کرده است او را  
شب مسلول

در دست کثیفِ خیابانِ پرسنایا  
من همینم که هستم  
قبولم داری ؟

ماریا  
راهم بده !  
می بینی  
انگشتانم  
متشنج  
می فشردند  
خرخره ی آهنیِ زنگِ درت  
ماریا !  
کوچه  
جنگل جانوران وحشی است

بین  
بر گویم  
نه جای انگشت  
جای زخم است  
در را باز کن  
درد دارم  
می بینی  
فرورفته است  
در چشمم  
سنجاق سر

در را باز کرد

خوشگل من  
قشنگم  
از من نترس  
نخواهی یافت  
برگردن گواسایم  
مانند کوهی مرطوب  
اجتماع شکمِ عرق کرده ی زنان را  
می دانی ؟

زندگی من  
غرق است  
در هزاران عشق بزرگ پاک  
هزاران  
عشق کوچک ناپاک

نترس  
در این روزگار سیاهِ خیانت  
از کف داده ام هزار چهره ام را  
لشکر معشوقه های مایاکوفسکی را  
اما باور کن  
در قلب من دیوانه  
معشوقه هایم  
خاندانی پر سُلاله اند  
خاندانی همه شهبانو

ماریا !  
با برهنگی\_ آزرَم گریزت  
با لرزه ی پر دلهره ات  
بیا  
نزدیکم شو  
بده  
به من  
معصومیت\_ لبانت را  
من و دلم هرگز نبوده ام با هم تا یک بهار  
و در زندگی\_ من  
نبوده است  
جز یک صد نوبهار

ماریا  
تیان  
مراد شاعران است  
ما  
من  
جسمم  
من

سر تا پا  
مردم  
نمی خواهم  
جز جسمت  
در طلب جسمت  
مسیحی وار می گویم  
خدایا  
برسان روزی ام را  
قوت لایموتم را

ماریا  
مال من شو !

ماریا  
می ترسم از یاد بیرم اسمت را  
به سان شاعران  
که می ترسند از یاد ببرند  
آن کلمه را  
که زاده شد از شکنجه ی شب  
آن کلمه را  
که می نماید هم تراز خدا  
اما  
همیشه به یاد خواهم داشت  
جسمت را  
اما  
همیشه دوست خواهم داشت  
جسمت را  
ما  
همیشه پاس خواهم داشت  
جسمت را  
بدان سان که سزبازی  
جنگش درهم شکسته  
بی کس و بی مصرف  
پاس می دارد  
تنها پای برجای مانده اش را



ماریا  
مرا نمی خواهی ؟  
مرا نمی خواهی  
افسوس باید  
باز بکشم بار قلبم را  
با درد و با اندوه  
آن سان که سگی  
بازمی کشد تا لانه  
اشکریزان  
پایش را  
که از جا کنده است قطار

من  
با همه ی خون قلبم  
با رخت یکدست سفید قلبم  
با گل های خاکی که چسبیده است به آن  
باز می گردم  
به جاده

سر یحیی  
آن استاد تعمیر  
-خورشید چرخان در گرد زمین -  
هزارها هزاربار  
خواهد رقصید  
هیروودیاوار  
وقتی تمام شود رقص عمر من  
پخش خواهد شد  
ردپایم  
در هزاران هزار قطره ی خون  
می روم به آن بالا  
پیش پدرم  
سیاه از شبخوانی در فاضلاب  
می ایستم  
در کنارش  
سر به گوشش می برم  
می گویم :

قربان  
خسته نشده اید  
از هر روز چرخاندنِ نگاهِ مهربانتان  
در مربای ابرها؟  
پیا  
بر درخت خیروشتر  
بزمی کنیم برپا  
تو  
طبق معمول  
حتی در هر گنجه هم خواهی بود  
ما  
با شراب هایمان  
حتی پتروس  
آن حواری عُنُق را  
خواهیم آورد به رقص  
بهشتی خواهیم داشت  
پر از حَوَاهای خوشگل  
پدر !  
امر کن !  
گوش به فرمانم !  
آیا می خواهی  
همین حالا  
خوشگل ترین خانم خیابان را پیشکشت کنیم ؟  
نه !  
پدر  
ابروی خاکستری ات را گره نینداز  
سر پر مویت را تکان نده  
می دانم  
در دل می گویی  
کیست این یارو  
این بالدار که پشت سرم ایستاده؟  
آیا اصلا معنای عشق را می داند؟  
آری  
من هم فرشته ام  
من هم فرشته بوده ام

من هم نکاحی داشته ام  
همانند نگاه خروس قندی  
اما چه کنم  
خسته ام  
نمی خواهم  
به مادیان های شکری بلوری  
هدیه کنم جام های پرنقش و نگار

پدر  
من  
از تو  
دو دست دارم  
من  
از تو  
لب دارم  
پس چرا نمی توانم  
بیوسم  
بیوسم بیوسم بیوسم  
وهربار  
درد نکشم؟  
ترا قدرتمند م پنداشتم  
اما تو ضعیفی  
تو  
کوچکی

دیدی؟  
کفر گفتم  
حالاست چاقو هم بکشم  
لاشخورها!  
بال هایتان تنگ تر!  
در بهشت جا کم است  
گفتم تنگ تر!  
چرا بال هایتان خیس است؟  
چرا بال هایتان از ترس مرده؟

اما تو  
عودزده ی عودخور

من  
شکمت را سفره خواهم کرد  
من  
شکمت را جیر خواهم کرد  
از این جا  
تا  
آلاسکا

ولم کنید  
کسی جلو دارم نخواهد شد !  
دروغ گفتم  
آیا حقش را داشتم؟  
آرام باشم؟  
از این هم آرام تر؟  
ممکن نیست !

می بینید  
باز  
آسمان سرخ است از خونِ کشتار  
باز  
ستاره ها را سر بریده اند

هی !  
با توام آسمان !  
بردار کلاهت را !  
دارم سان می بینم

صدایی برنمی خیزد

جهان  
گوش گنده اش را  
گوش پرستاره ی پُر کنه اش را  
بر روی دست گذاشته است  
خفته است.